

جیب ما از نقل و نبات خالی است

زهرا کاردانی

نویسنده

قرآن را که از ابتدا باز می‌کنی، چند آیه را که از سوره بقره می‌خوانی، خداوند داستان آدم و حوا را وسط می‌کشد. داستان آفرینش آدم، جریان سجده فرشته‌ها بر او و سجده نکردن ابلیس. بعد می‌رود سراغ روایت آفرینش حوا و نقطه اوج داستان، رانده شدن آدم. انگار از همان ابتدا می‌خواهد همه چیز را توی داستان نشان دهد. قرآن عصاره کلام و گزاره‌های الهی، پر از قصه است. داستان نوح(ع)، ابراهیم(ع)، یوسف(ع)، موسی(ع)، شعیب(ع) و عیسی(ع) و داستان‌هایی که به آنها اشاره‌ای شده و عبور کرده.

آنچه که از آیات و روایات در ذهن ما مانده، چیست؟



مگر نه این که همین قصه‌ها اولین چیزهایی است که از قرآن در ذهن ما حک می‌شوند. تا به حال جدی به آن فکر کرده‌ایم که چرا خداوند در تمام کتب آسمانی قصه دارد؟

این روزها روان‌شناسان قصه را به عنوان یکی از کلیدهای تربیت می‌شناسند. می‌گویند که قصه ابزاری است که گزاره‌های عقلانی، فضائل و ردایلی را می‌توان در آن گنجانده و راحت‌تر از چهره جدی خودشان، آنها را به مخاطب عرضه کرد.

می‌خواهم چه بگویم؟ یادتان هست قدیم‌ها مادر و پدرها، مادر بزرگ و پدر بزرگ‌ها چقدر قصه توی مشتشان داشتند؟ مثلاً اگر می‌خواستند از فضیلت پشتکار داشتن بگویند، از بهرام و گل اندام می‌گفتند و «کار نیکو کردن از پر کردن است». وقتی می‌خواستند تنبلی را نکوهش کنند از «حسن کچل و دیو تنبلی» می‌گفتند. من هنوز هم وقتی صبح‌ها دیو تنبلی سراغم می‌آید، یاد سیب‌های ننه‌حسن می‌افتم. این روزها جیب ما بزرگ‌ترها از این نقل و نبات‌ها خالی است. قصه‌ها و تاثیرشان را توی ذهن بچه‌ها فراموش نکنیم.



نمایی از خانه محمود گلاب‌دره‌ای، نویسنده کتاب لطیفه‌های انقلاب.

کار کردن باشکم خالی

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه نگار

وقتی خبر درگذشت آن گرافیست مشهور را شنیدم، غمگین شدم. تاسف خوردم. مگر چند تا گرافیست مطبوعاتی در رتبه او داشتیم؟ آثارش را مرور کردم. از وقتی من هنوز متولد نشده بودم او کار می‌کرد. بی‌وقفه کار می‌کرد تا آن روزی که توی دفتر آن روزنامه توی محله‌ای در گوشه‌ای از غرب تهران او را دیدم و با او همکار شدم. خوش اخلاق نبود، اما مهربان بود؛ سخت مهربان و دلسوز آدم‌ها. هر کاری که می‌توانست می‌کرد تا مراد کسی را حاصل کند، صفحه کسی بهتر بسته شود، ایده کسی توی صفحه‌اش بهتر اجرا شود. غر هم می‌زد، اما کارهایی می‌کرد که بسیاری از گرافیست‌های مطبوعاتی که حتی غر هم نمی‌زنند و نیم نیم تجربه و دانش او را هم ندارند، انجامش نمی‌دهند. سنش هم زیاد بود. با اقلا چهل سال کار مستمر و بی‌وقفه توی مطبوعات، با گستره وسیعی از ارتباط با روزنامه‌نگارها و نویسنده‌های مطبوعاتی، فرصت آموختن به ما داده بود؛ اگر چه او گرافیست بود و ما روزنامه‌نگار و گرچه کارهایمان ارتباط مستقیم به هم نداشت، اما هم‌نشینی و مجالست با او، آموزنده بود. او به رموز کار حرفه‌ای را می‌آموخت.

از بچه‌ها شنیده بودم او استاد دانشگاه است. بعدترها، فهمیدم با خیلی از روزنامه‌نگارهای بزرگ هم کار کرده است. تسوی روزنامه‌ها و مجلات

خیلی خیلی بزرگ هم کار کرده بود. من، روزی از آن روزنامه بیرون آمدم و در مطبوعه دیگری مشغول به کار شدم. او هم روزی از آن روزنامه بیرون آمد و در روزنامه دیگری مشغول به کار شد. دیگر ندیدمش.

چند روز پیشترها، خبری دلم را لرزاند. کسی توی یکی از صفحات اجتماعی نوشته بود: «استاد گرافیست مطبوعات درگذشت». فروریختم. یاد خاطراتم با او را زنده کردم. بازگشتم به صفحات آن روزنامه، در آن ساختمان که در گوشه‌ای از غرب تهران بود و بوی رنگ هنوز توی اتاق‌هایش می‌آمد. از خنده‌ها و اخم‌هایش یادم آمد و به بی‌اعتباری دنیا فکر کردم و باز، مرگ را به خودم متذکر شدم. فردا، جنازه استاد گرافیست مطبوعاتی را به خاک سپردند و زندگی، بار دیگر بازماندگان استاد گرافیک، شاگردان و همکاران او را چنان به خود مشغول کرد که مرگ را از یاد بردیم.

بعدتر، یادداشتی از یکی از دوستان آن گرافیست فقید خواندم. نوشته بود که او، در سال‌های پایانی عمر در فقر و عسرت زیست. نوشته بود او که پیش از مرگ، مدتی را در بستر بیماری گزارده بود و پایش را به‌خاطر دیابت از دست داده بود، مستاجر بود و از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد راضی نبود. نوشته بود شاگردان و همکاران آن گرافیست مطبوعاتی برای او پول دست‌گردان کرده بودند تا بتواند خانه‌ای اجاره کنند، اما اجل مهلت نداد. همه چیز تمام شد.

نامه را که خواندم، از محمود گلاب‌دره‌ای یادم آمد. یادم آمد مرداد ماه سال ۱۳۹۱، توی تشییع جنازه‌اش یکی از خبرنگارها نامه‌ای که آقا محمود به وزیر مسکن وقت نوشته بود را به دست گرفته بود و به مردم نشان می‌داد. توی نامه نوشته بود محمود گلاب‌دره‌ای با ماهی نود هزار تومن زندگی می‌کند. بعدتر، عکس‌های خانه‌ای که گلاب‌دره‌ای در آن زندگی می‌کرد را دیدم. خرابه بود. مطلقاً نام خانه را نمی‌شد بر آن گذاشت.



بین آنها که نویسند، یا شاعرند، یا روزنامه‌نگارند، بسیاری را می‌شناسم که در وضعیتی شبیه به وضعیت آن استاد گرافیستند. تعداد کمی هستند که شبیه محمود گلاب‌دره‌ای در سخت‌ترین روزگار، زندگی می‌کنند و صدایشان در نمی‌آید. نان ندارند بخورند. رفقاشان پول دست‌گردان می‌کنند تا آنها گرسنه نمانند. اما... هنوز کار می‌کنند. گرسنگی باعث نمی‌شود چرخه فعالیت آنها متوقف بماند. بی‌خانه و خانمان شدن، آنها را از کار اصلی‌شان دور نمی‌کند. آنها اگرچه در عسرت زندگی می‌کنند، اما زندگی را پاس می‌دارند.

و کاش می‌شد آن که پشت میز نشسته است و دستش می‌رسد، برای آنها که فرهنگ ما زنده به آنهاست، برای آنها که امروز در عسرت زندگی می‌کنند، اما چرخ فرهنگ ما را پیش می‌برند، کاری می‌کرد.